



## داستان دوست مهربان

روز تولدم بود، برای همین با مامان به بازار رفتیم تا وسایل لازم برای تهیه‌ی کیک، کمی بادکنک و ریسه بخریم. مغازه خیلی شلوغ بود. مامان گفت بیرون بمانم تا او زود از مغازه بیرون آمد. خیلی سریع راه می‌رفت. برای این‌که گمش نکنم دنبالش دویدم. بالاخره رسیدم و چادرش را گرفتم. به سمتم برگشت. او که مامان نبود و به راهش ادامه داد. من گم شده بودم. چشم‌هایم می‌سوخت و اشک‌هایم می‌ریخت. نمی‌توانستم به هر کسی بگویم گم شدم، باید یک پلیس پیدا می‌کردم. هیچ‌کس به جز دختر کوچولویی که جلوی در مغازه‌ی روبه‌رو ایستاده بود، به من توجه نداشت. او برایم دست تکان داد و با چشم‌های ریزش به من می‌خندید. «بریم بهار جون» بهار با انگشت به من اشاره کرد. بعد دوتایی به سمتم آمدند. خانم با مهربانی گفت: